

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب پنجم

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

۲

در سایه دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

۸۲۳	پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲	Proust, Marcel
۳۸۷ د	نهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶.	در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سبحانی. -
	ج ۸	
	عنوان اصلی:	A La Recherche Du Temps Perdu
	مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان. - ج ۲. در سایه دوشبزیگان شکوفا. - ج ۳. طرف گرمانت ۱. - ج ۴. طرف گرمانت ۲. - ج ۵. سدوم و عموره. - ج ۶. اسیر. - ج ۷. گویخته. - ج ۸. زمان بازیافته.	
	۱. داستانهای فرانسوی - فرن ۲۰. الف. سبحانی، مهدی، مترجم. ب.	
	عنوان.	

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب پنجم

ترجمه مهدی سحابی



نشر مرکز



در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب پنجم، سدوم و عموره

مارسل پروست

ترجمه مهدی سبحانی

چاپ اول ۱۳۷۶، شماره نشر ۳۲۰

چاپخانه سعدی، ۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۳۶

ISBN: 964-305-221-4

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۲۲۱-۴

زندگینامه پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دو منتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب خوشی‌ها و روزها چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقه پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدت‌ها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمه دو کتاب تورات آمین و کنجد و سوسنهای راسکین است. نگارش آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام طرف خانه سوان، کتاب اول جستجو را به هزینه خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعه ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، در سایه دوشیزگان شکوفا و در سال ۱۹۲۲ طرف گرمانت ۱ و ۲، و سوم و هموره، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعه هشت جلدی جستجو یعنی، اسیر، گریخته، زمان بازیافته پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام علیه سنت بوو و مجموعه چندین جلدی مکاتبات، چاپ شده است.

(زندگینامه مفصل پروست در آغاز طرف خانه سوان آمده است).

www.KetabFarsi.com

دیباچه

زمانی اسکار وایلد گفته بود: «ما همه در منجلاسیم، اما بعضی مان به ستاره‌ها چشم دوخته‌اند.» مراد از این «ما» کیست؟ انسان عام، بشر، بی‌اعتنا به مرزهای زمان و مکان، در یک کلمه: آدم؟ یا آنی که خود وایلد به بهترین وجه نماینده‌اش بود و تعبیر اصلاً فرانسوی «آخر قرن» که می‌توان درباره‌اش به کار برد اینجا تنها به یک محدوده زمانی نظر ندارد، بلکه به مفهوم پایان گرفتن یک دوران، یک دوره تاریخی، نوعی زندگی، نوعی آدم است و وضعیتی که در یک کلمه خلاصه می‌شود: انحطاط؟

از آنچه درباره گوینده کلام و زمان او می‌دانیم می‌شود بدون شکی نتیجه گرفت که منظور وایلد از «ما» آدم خاص دوره خاصی از مکانی خاص، یعنی اشرافیت اروپایی «آخر قرن»، قرن سراسر توفان سرنوشت‌ساز نوزدهم مسیحی است. و منجلا بی را که او می‌گوید به هیچ‌رو نمی‌توان یک وضعیت عام حتی اروپایی دانست، تا چه رسد به وضعیت آدم همه جهان. از سوی دیگر، در همان محدوده کوچک اروپا هم، تفاوت وضعیت‌ها، تفاوت امیدها و تلاش‌ها و بالندگی‌ها، و در نتیجه تفاوت درک هر کس از موقع و مکان خویشتن آن چنان است که حتی از دیدگاه عام و همه‌زمانی فلسفی هم نمی‌توان منجلا ب را توصیف وضعیتی همگانی در آن محدوده دانست، باز تا چه رسد به همه جهان.

اما، در حالی که مصداق آن «ما» محدود است، استعاره نظر به ستارگان همگانی است، چه توصیف بدبینانه و دردآلود وضعیتی هر چقدر هم خاص باشد، امید پاکیزگی و رستگاری، از هر دیدگاهی و با هر وسیله‌ای که باشد، به هر حال برای همه معنی دارد.

اینجا، استعاره نظر به ستارگان از زیان و از دیدگاه هر نویسنده «آخر قرنی» که در نظر آید (چه وایلد و چه پروست که از برخی جنبه‌ها به او شباهت بسیار دارد)، همان استعاره دانته و دوزخ او، و از دیدگاه باز هم عام‌تر استعاره هر سالکی در پیمودن هر راهی است که باید، یا شاید، که به پاکی و رستگاری برسد. این که این راه یکی است یا نه در بحث ما نمی‌گنجد، اما سلوک و زبانش شاید همواره یکی باشد و در هر حال با هر تعبیری که گفته شود شنیدنی است.

منظومه سترگ دانته با دوزخ آغاز می‌شود، سالک جوینده رستگاری مراحل سفر خویش را از جنگلی تاریک، در نیمه راه زندگی بدون شک به غفلت گذرانده، از کاوش در منجلاب آغاز می‌کند و نخستین حرکتش در صعود به سوی بلندی‌های ملکوتی سقوط به ورطه‌های دوزخی است. درباره این سقوط آغازین سالک، به عنوان مرحله یا منزل اول، در همه مکتب‌ها و مذاهب بسیار سخن گفته شده است و در تأویل آن، از ظریف‌ترین و دیریاب‌ترین نکته‌های اخلاقی تا ساده‌ترین و فاش‌ترین استدلال‌های عملی مطرح می‌شود. پیر خردمند فلورانس را با همراهش (ویرژیل، یا مولانا، یا خواجه شیراز) در صعود به آن اوج‌های اخلاقی و معنوی بگذاریم و به این ساده‌ترین استدلال‌های عملی بسنده کنیم.

پیش از هر چیز، «سقوط» جوینده‌ای چون «راوی» پروست یک ضرورت کاملاً عملی است، چه ورطه‌های دنیای این جستجو دستکم به دو دلیل مشاهده‌ای عینی، مستقیم، از درون و «در محل» را ایجاب می‌کند. اول این که دنیای جستجو محیطی تنگ و بسته و برای غیر اهل آن عملاً رخنه‌ناپذیر است. دوم این که این دنیا، زیستگاه نوعی انسان رو به

انقراض است که چگونگی زوال و روند انحطاطش پژوهشی کمابیش بالینی می‌طلبد.

محیطی چنین بسته را باید از نزدیک دید تا فهمید. انگیزه و نتیجه گشت و گذار اغلب پایان‌ناپذیر «راوی» در گوشه و کنار این زیست‌محیط بسته، از «آکواریوم» بلبک گرفته تا «باغ وحش» مهمانی خانم سنت اوورت یا «گلخانه» فعلاً خصوصی خانم وردورن، همین نظاره و کاوش است. این محیط بسته، به تعبیر خود پروست در همین کتاب، آکواریومی است که بعد مجازی‌اش (تنها بُعدی که در واقع دارد) فقط از درون محفظه قابل رؤیت است، آنجا که ماهی بازتابهای جداری محفظه را ادامه جهان می‌پندارد. بدون این یقین به ظاهر محکم بر وجود یک دنیای عملاً واهی و سرابی، نخوت شخصیتی چون شارلوس، تزلزل کسی چون سن لو و ریای دوشس دو گرمانت را چگونه می‌شود توجیه کرد؟ بیکارگی ابدی آدمهایی را که همه عمرشان در مجموعه مرتبگی از مهمانی‌های عصرانه و «گاردن پارتی» و شب‌نشینی و سالن می‌گذرد جز با این تصور ظاهراً واقعی از دنیایی یکسره مجازی چگونه می‌توان دریافت؟

بعد، شناخت و توصیف نوعی رو به انقراض از انسان هم نیازمند حس و شم و حال خاصی است که آن هم «حضور در محل» را ایجاب می‌کند. در همین کتاب درباره دکتر کوتار گفته می‌شود که گاهی تشخیصش از بیماری چنان است که بیمار خیال می‌کند دکتر در درون اوست. می‌دانیم که کوتار به هیچ‌رو آدمی ظریف و فرهیخته نیست، حتی برعکس. اما در تشخیص بیماری شمی دارد که از آن - به قول خودش - یک «جوجه پزشک» و بعد عضو برجسته آکادمی نیست، بلکه ویژه یک ناظر حاضر است، متخصصی که عارضه بیمار را «انگار از داخل می‌بیند».

سدوم و سموره با تأمل بر برخی نکات بسیار ظریف از زندگی گیاهان، و با بررسی تقارن‌هایی از آن با نوعی خاص از آدمها آغاز می‌شود. «راوی» به کشف ویژگی‌هایی از این نوع خاص، همراه با نماینده آن، یعنی بارون

دو شارلوس، دانته وار به ورطه‌های دوزخی پایین می‌رود. سلوک راوی از بسیار پیش‌تر آغاز شده بود و کتاب حاضر دربرگیرنده مهم‌ترین مرحله آن، یعنی همان سقوط آغازینی است که از آن سخن گفته شد. مراحل پیشین، شناخت خویشتن بود: کودکی با کومبره، نوجوانی با ژیلبرت، جوانی با بلیک، و تقدیر پیری و نیستی با مرگ مادر بزرگ. همچنین بود شناخت ناپایداری حس‌ها و خیال‌ها: گذرایی عشق، بی‌پایگی همه توهم‌های خود ساخته از شکوه و درخشش نامها و چهره‌ها، و البته پوچی مایوس‌کننده خود صاحبان این نامها و چهره‌ها. اما این همه تنها پیش‌درآمدی بر تنها شناخت برآستی در خور این نام، یعنی شناخت بدی برای رسیدن به نیکی بود. گذران آن «نیمه زندگی» دانته، در جنگل تاریک ناآگاهی، تا پیش از رسیدن به مرحله اصلی شناخت یعنی دروازه دوزخ بود. و حال، پس از همه آن مراحل شناخت خویشتن و جهان پیرامون، زمان شناخت کژی‌هایی رسیده است که با گذر از آنها و طردشان راه به نیکی و رستگاری می‌بریم. کم‌دی دانته به نوعی نمایشگاهی از تک‌چهره‌هایی است که سالک و راهنمای خردمندش با دیدار از آنها با یکایک گناهانی که ذهن و روان بشر را می‌آلاید آشنا می‌شوند و گذر از تک‌چهره‌ای به تک‌چهره بعدی، به بیانی کنایی، پشت سر گذاشتن گناه و پاک شدن از آن است، تا مرحله و منزل بعدی که نماینده‌اش چهره دوزخی دیگری است. کل جستجو، و به ویژه کتاب حاضر نیز چنین نمایشگاهی است. مورل، آلبرتین، دربان لوچ هتل، خانم وردورن، سانیت، پرنس دو گرمانت، بیشمار چهره‌های کوچک و بزرگ این نمایشگاه، فقط تک‌چهره‌هایی نیستند که نقاشی با دقت و موشکافی حیرت‌آور ترسیم کرده است، هر کدام نماینده یک یا چند گناه و نقص کوچک و بزرگ نیز هستند: آز، دلگی، خودستایی، شهوت... و البته مادر همه بدی‌ها: تبلی و بیکارگی.

اما مقایسه جستجو و کم‌دی محدوده‌هایی هم دارد. اثر دانته، با همه عظمتش، «حدیث نفس»ی است، دستکم در صورت ظاهری‌اش گزارش

سلوکی فردی است و همه شخصیت‌های یک کمدی کائئاتی را برای این گزارش به کار می‌گیرد. همه منظومه و سیر شاعر در درجات بسیار سازمانمند دنیای خیالی اش به سوی نقطه پایانی در حرکت است که همان رستگاری سالک و وصال معشوق ملکوتی است و این همه، هر چند به بیانی نمادین، به هر حال فردی است. کل منظومه بر محور فرد سالک و انجام کار او می‌گردد و از همین رو به نتیجه یگانه‌ای، عمدتاً اخلاقی و فلسفی، می‌انجامد. جستجو، برعکس، گزارشی از سیر بیشمار شخصیت است که هر کدام، در حرکت پیچنده و پیچیده یک منظومه بزرگ البته سرنوشت فردی خویش را دنبال می‌کنند و هر کدام به فراخور آنچه می‌کنند و می‌جویند از ورطه‌هایی دوزخی یا از فرازهایی مینویی می‌گذرند، اما وضعیت و انجام کارشان در هر حال از کل منظومه تفکیک‌ناپذیر است. اگر حرکت کمدی حرکتی مستقیم به سوی مقصدی واحد و مشخص باشد، حرکت جستجو پیچیده و دورانی گرد محورهایی چندگونه است که حاصلش، به تناسب دیدگاه هر کس، چه در داخل منظومه (یعنی نویسنده و «راوی» و شخصیت‌ها) و چه در بیرون از آن، یعنی خواننده، کمابیش اختیاری است. فرق اساسی راوی کمدی و راوی جستجو شاید در همین باشد که اولی سالک و دومی شاهد است. اولی رهروی است که شرح گذر از مراحل سلوکی را گزارش می‌کند و نزد دومی، نظاره و مشاهده سرانجام، در تبدیلی اخلاقی و فلسفی، در زمانی که سالک به مقصد رسیده است، حالت مراحل سلوک پشت سر گذاشته را به خود می‌گیرد. سیر اولی مبتنی بر عزم و اراده، اما به سوی نقطه‌ای هنوز نامعلوم است، سیر دومی از طریق مراحل نامعلوم اما به سوی مقصدی مشخص است. این هر دو کوشش مایه‌ای سخت اخلاقی دارد و به نتیجه‌ای سترگ و شایسته این کوشش می‌انجامد. سالک داتنه به امید رستگاری می‌رسد که در عمل همان رستگاری است. ورطه‌های دوزخ درسهایی بود که سالک از آزمایش آنها سربلند بیرون آمد. راوی جستجو، از مشاهده ژرفاهای پستی و ناکسی به مقام بلند آفریننده جهانی می‌رسد

دوازده در جستجوی زمان از دست رفته

که در همان گشت و گذار به ظاهر عبث و واهی در کار آفرینش آن بود. برای او ورطه های دوزخی و ساکنانش فقط ماده خامی بود، گلی منتظر دمی جان بخش، دمی که هر چه را، چه خاک پاک چه لجن، به یک سان به یک قالب زنده درمی آورد؛ امید.

م. س.

۶ شهریور ۷۵

www.KetabFarsi.com

بخش اول

www.KetabFarsi.com

می دانیم که آن روز (روزی که شب نشینی پرنسس دو گرمانت برپا می شد)، مدتی پیش از دیدارم با دوک و دوشس دو گرمانت که شرحش گذشت، در انتظار بازگشتشان به خانه به دید ایستاده بودم و در این دیده بانی کشفی کردم که بویژه به آقای دو شارلوس مربوط می شد، اما به خودی خود چنان اهمیتی داشت که تا این زمان ناگفته اش گذاشته ام تا به تفصیلی و در جایی دلخواه تعریف کنم. چنان که گفتم، تماشاگاه دل انگیز و بس آسوده ام در بالای خانه را رها کرده بودم، جایی مشرف بر شیب های ناهمواری که نگاه بر آنها تا کاخ برکینی بالا می رفت و برجک گلگون انبار مارکی دو فرکور آنها را به شیوه ای ایتالیایی شادمانه می آراست. زمانی که می پنداشتم دوک و دوشس دیگر از راه برسند عملی تر دیدم که در پلکان موضع بگیرم. تا اندازه ای حسرت جایگاهم در بلندی ها را می خوردم. اما در آن ساعت بعد از ناهار کم تر جای حسرت بود، زیرا دیگر نمی شد چون صبح، نوکرهای ساختمان برکینی و ترم را که از دور چون آدمهای ریز تابلوهای نقاشی می شدند، گردگیری از پر به دست، میان برگهای پهن طلق شفافی که بزبایی بر زمینه سرخ تپه های دامنه به چشم می زد، در صعود آهسته آهسته از شیب تند قله تماشا کرد.

به جای نظاره زمین شناسانه به مشاهده گیاه شناسی بسنده می کردم و از پس پنجره پلکان درختچه کوچک دوشس و گیاه گرانبهایی را می دیدم که هر روز، با همان سماجتی که مردمان جوانان دم بخت را از خانه بیرون می فرستند، در حیاط گذاشته می شدند، و از خود می پرسیدم که آیا دست قضا حشره محال را به دیدار مادگی آماده و بی نصیب خواهد آورد. رفته رفته کنجکاوی گستاخ ترم کرد و تا پنجره طبقه اول پایین رفتم که هم خودش باز و هم آفتابگیرهایش نیمه گشوده بود. صدای ژوپین را بروشنی می شنیدم که برای رفتن آماده می شد، مرا نمی دید که پشت آفتابگیر بیحرکت ایستاده بودم تا زمانی که ناگهان خودم را کنار کشیدم تا مبادا آقای دوشارلوس مرا ببیند که به خانه مادام دو ویلپاریزیس می رفت و آهسته، شکم جلو داده از حیاط می گذشت و در روشنی تیز آفتاب پیرتر و موهایش سفید می نمود. تنها یک ناخوشی خانم ویلپاریزیس (پیامد بیماری مارکی دو فیروا که خود شارلوس با او دشمنی دیرینه داشت) توانسته بود او را به دیداری در آن ساعت روز وادارد که شاید نخستین بار در زندگی اش بود. زیرا بارون آن ساعتها را وقف مطالعه، جستجوی چیزهای عتیقه و از این قبیل می کرد و جز در ساعت چهار تا شش بعد از ظهر به دیدار کسی نمی رفت، و این را به پیروی از ویژگی گرمانتها می کرد که به جای تطبیق خود با آداب زندگی محفلی این آداب را تابع عاداتهای شخصی خود می کردند (که به گمان خودشان هیچ محفلی نبودند و در نتیجه می ارزید که چیز بی ارزشی چون زندگی محفلی در برابرشان زیر پا گذاشته شود، چنان که مادام دو مرسانت روز خاصی برای پذیرایی از دوستانش نداشت، اما هر روز میان ۱۰ تا ۱۲ آنان را می پذیرفت). بارون در ساعت شش به باشگاه سوارکاران، یا گردش در جنگل بولونی می رفت. چیزی نگذشته دوباره ناگزیر خود را پس کشیدم تا ژوپین مرا نبیند؛ بزودی وقت رفتنش به اداره می شد، می رفت و برای شام برمی گشت اما نه همیشه، چون یک هفته ای بود که برادرزاده اش برای دوختن پیرهنی با شاگردانش به خانه یک مشتری در بیرون شهر رفته

بود. سپس، چون دیدم که کسی مرا آنجا نمی‌بیند، بر آن شدم که دیگر ملاحظه نکنم تا مبادا از تماشای معجزه، اگر تحقق یافت، محروم بمانم و فرار سیدن حشره‌ای را نبینم که از راه بس دور به نمایندگی نزد باکره‌ای فرستاده می‌شد که دست از انتظار او بر نمی‌داشت، هر چند که با آن همه موانع راه دراز و سختی‌ها و خطرهای امید آمدنش کمابیش محال می‌نمود. می‌دانستم که این انتظار منفعلانه‌تر از انتظار گل نر نیست که پرچم‌هایش خود به خود خم می‌شد تا حشره آسان‌تر به آن دست یابد؛ همچنان که گل ماده هم، اگر حشره می‌آمد، کلاله‌هایش را عشوه‌گرانه خم می‌کرد و برای دخول بهتر حشره، چون جوانی ریایی اما مشتاق، راه را تا نیمه می‌آمد. بر قانون‌های جهان نباتی قانون‌هایی برتر و برتر حاکم است. برای بارآوری گل معمولاً نمایندگی حشره‌ای، یعنی انتقال گرده از گلی به گل دیگر، ضرورت دارد، و این از آن روست که خود بارآوری، یعنی آبستنی گل به واسطه خودش، چون وصلت‌های پی در پی در یک خانواده به بدنزادی و نازایی می‌انجامد، حال آن که واسطگی حشره‌ها نسلهای آینده یک تیره را از قدرت و سلامتی برخوردار می‌کند که پیشینیانشان به خود ندیده‌اند. با این همه، می‌شود که این رشد از اندازه بیرون باشد، و تیره بیش از حد تناور شود؛ آنگاه، همچنان که پادزهر آدمی را از بیماری ایمن می‌کند، یا تیروئید وزن بدن را تنظیم می‌کند، یا شکست بر غرور و خستگی بر کامجویی چیره می‌شود آن چنان که خواب هم بر خستگی غلبه می‌کند، یک حرکت استثنایی خود بارآوری هم در فرصت معینی، با چرخشی و انگار ژرمزی، گل را که از دایره نظم و قاعده بس بیرون افتاده بود به آن برمی‌گرداند. اندیشه‌هایم به مسیری افتاده بود که بعدها خواهم گفت و از نیرنگ ظاهری گلها به نتیجه‌ای درباره بخش ناخودآگاه آفرینش ادبی رسیده بودم که ناگهان آقای دو شارلوس را دیدم که از خانه مارکیز بیرون می‌آمد. چند دقیقه‌ای بیشتر آنجا نمانده بود. شاید از خویشاوند پیرش یا حتی از خدمتکاری شنیده بود که ناخوشی مادام دو ویلپاریزیس، یا آنچه در نهایت کسالتی بود، بس بهتر شده یا یکسره شفا یافته است. در آن

لحظه، که شارلوس گمان نمی کرد کسی نگاهش کند، و آفتاب پلکهایش را می بست، آن تشنج و آن جنب و جوش ساختگی که تحرک بحث و نیروی اراده به چهره اش می داد از آن زدوده شده بود. چون پیکره ای مرمری رنگ پریده بود، بینی اش به درشتی می زد، گستاخی نگاه به خطوط ظریف چهره اش مفهومی متفاوت نمی داد و زیبایی ترکیبشان را دگرگون نمی کرد؛ دیگر آدمی جز عضوی از خاندان گرمانت نبود، پالامد پانزدهم، انگار مجسمه ای در نمازخانه کلیسای کومبره. با این همه، آن ویژگی های مشترک در همه خانواده، در چهره آقای دو شارلوس ظرافتی معنوی تر، و بخصوص ملایم تر می یافت. به حالش تأسف می خوردم که چرا عادت داشت چنان چهره ای را با آن همه ستیزه جویی، عجیب نمایی ناخوشایند، بدگویی، درشتی، زودرنجی و نخوت خراب کند، و چرا خوبی و ملایمتی را که در لحظه بیرون آمدن از خانه مادام دو ویلپاریزیس آن چنان ساده دلانه بر چهره اش آشکار بود در پس خشونت ساختگی پنهان می کرد. آفتاب پلکهایش را به هم می زد، پنداری لبخندی به لب داشت، و صورتش در آن حالت آسوده و انگار طبیعی به نظرم چنان مهربان، چنان خلع سلاح شده آمد که بی اختیار اندیشیدم که اگر بداند کسی نگاهش می کند خشمگین می شود؛ زیرا آن مرد، مردی که آن قدر پایبند مردی بود و تعصبش را داشت، و رفتار همه مردان دیگر به گونه نفرت انگیزی به نظرش زنانه می آمد، مرا فقط به یک فکر انداخت، ناگهان مرا به فکر یک زن انداخت از بس که خطوط چهره و حالت و لبخندش در آن لحظات گذرا زنانه بود.

خواستم دوباره جابه جا شوم تا مرا نبیند؛ اما نه فرصتی بود و نه نیازی. در حیاطی که بارون دو شارلوس و ژوپین بدون شک هرگز همدیگر را آنجا ندیده بودند (چون آقای دو شارلوس فقط بعد از ظهر به خانه گرمانت ها می آمد و ژوپین در این زمان در اداره بود)، آن دو را رو در روی هم دیدم، چه بارون ناگهان چشمان نیمه بسته اش را گشوده بود و با توجهی غیرعادی به جلیقه دوز سابق زل می زد و او هم یکباره در جا میخکوب

شده بود و، بیحرکت چون درختی، با تعجب شکم برآمده بارون پا به سن را تماشا می‌کرد. اما عجیب‌تر این که، همگام با تغییر رفتار آقای دوشارلوس، رفتار ژوپین هم در جا تغییر کرد و انگار که به پیروی از مقررات یک فن اسرارآمیز با آن هماهنگ شد. بارون، که می‌کوشید آنچه را که حس کرده بود از ذهن خود بتاراند، و برغم بی‌اعتنائی ساختگی اش پنداری با تأسف از آنجا دور می‌شد، می‌رفت و می‌آمد، به شیوه‌ای نگاه می‌گرداند که می‌پنداشت از همه بیشتر زیبایی نی‌نی‌هایش را بنماید، حالتی خودستا، ولنگار، مسخره به خود می‌گرفت. ژوپین هم در جا حالت ملایم و فروتنی را که همیشه در او دیده بودم کنار گذاشت و - در تقارن کامل با بارون - سرش را افراشت، کمر راست کرد، دستش را با گستاخی مسخره‌ای به کمر زد، و با همان حالتی که شاید ارکیده در برابر زنبور فرستاده سرنوشت می‌داشت، به خودنمایی پرداخت. تصور نمی‌کردم چون او آدمی تا این حد نفرت‌انگیز بنماید. اما این را هم نمی‌دانستم که می‌توانست نقشش را در آن بازی، که گونه‌ای لال‌بازی دو نفره بود، بالبداهه ایفا کند، بازی‌ای که به نظر می‌آمد از مدت‌ها پیش تمرین شده باشد (گرچه آقای دو شارلوس را برای نخستین بار می‌دید)؛ تنها زمانی بالبداهه به این کمال دست می‌یابیم که در سرزمینی بیگانه به هموطنی برمی‌خوریم، و میانمان خودبه‌خود تفاهمی برقرار می‌شود، چه بی‌آن که پیشتر یکدیگر را دیده باشیم عامل یگانه‌ای ربطمان می‌دهد.

این صحنه، به معنی دقیق کلمه خنده‌آور نبود، بلکه جنبه‌ای عجیب، و شاید بتوان گفت «طبیعی» داشت. آقای دو شارلوس البته حالتی بی‌اعتنا به خود می‌گرفت و پلک‌هایش را ولنگارانه می‌بست، اما گهگاه چشم می‌گشود و نگاهی پر از توجه به ژوپین می‌انداخت. ولی (بدون شک از آنجا که یا به دلایلی که بعداً خواهیم دید، یا بر اثر حس‌گذرایی همه چیز که موجب می‌شود بخواهیم همه کارمان به نتیجه بیانجامد و همین منظره هر عشقی را رقت‌انگیز می‌کند، فکر می‌کرد چنان صحنه‌ای در آن مکان بتواند پیوسته ادامه یابد)، هر بار که ژوپین را نگاه می‌کرد می‌کوشید

نگاهش با گفته‌ای همراه باشد، و همین آن را با نگاهی که معمولاً به کسی می‌اندازیم که می‌شناسیم، یا هیچ نمی‌شناسیم، بینهایت متفاوت می‌کرد؛ به ژوپین یا همان شیوه کسی زل می‌زد که آدم را نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: «می‌بخشید که فضولی می‌کنم: یک نخ سفید از پشتتان آویزان است»، یا: «اگر اشتباه نکنم، جناب‌عالی هم اهل زور‌ریخ‌اید، به نظرم اغلب شما را در عتیقه‌فروشی دیده‌ام.» بدین‌گونه، به نظر می‌آمد که هر دو دقیقه یک بار، نگاه آقای دو شارلوس پرسشی را با تاکید بسیار برای ژوپین مطرح کند، همانند نغمه‌های استفهامی بتهوون که با فاصله‌های مساوی پیایی تکرار می‌شوند و نقششان - با تدارکی بیش از اندازه تجملی - پیش آوردن یک نغمه تازه، یا تغییری در لحن، یا اجرای یک «برگشت» است. اما از قضا، زیبایی نگاههای بارون و ژوپین بر عکس در همین بود که، دستکم موقتاً، به نظر نمی‌آمد هدفشان رسیدن به چیزی باشد. این زیبایی را، نخستین بار بود که در بارون و آقای دو شارلوس می‌دیدم. در نگاه این و آن آسمان نه زور‌ریخ، که شهری شرقی پدیدار می‌شد که نامش را هنوز حدس نزده بودم. موضوع هر چه بود، به نظر می‌آمد که آقای دو شارلوس و جلیقه‌دوز به توافق رسیده‌اند و آن نگاههای بیهوده چیزی جز پیش‌درآمدی آیینی نیست، چون جشنی که در آستانه مراسم عقد بر پا می‌شود. به تعبیری باز هم به طبیعت نزدیک‌تر، انگار دو پرنده بودند، نر و ماده، نر که می‌کوشید پیش برود، و ماده - ژوپین - که دیگر با هیچ نشانه‌ای به آن حرکات جواب نمی‌داد، اما دوست تازه‌اش را بدون تعجبی نگاه می‌کرد، بی آن که توجهی نشان دهد به او خیره می‌شد، به شیوه‌ای که می‌پنداشت برانگیزنده‌تر و تنها شیوه کارآمد باشد چه نر نخستین گامها را برداشته بود و به صاف کردن پرهایش بسنده می‌کرد - و بسیاری این مقایسه‌ها خود از این نظر طبیعی است که یک انسان واحد را، در عرض فقط چند دقیقه، می‌توان به صورت انسان، انسان - پرنده، انسان - حشره و... دید. سرانجام، به نظر آمد که بی‌اعتنایی ژوپین برایش بس نیست، از این اطمینان به پیروزی، تا این که حریف دنبالش کند و او را بخواهد تنها

یک گام فاصله بود و ژوپین، به عزم رفتن به اداره، از در بزرگ ساختمان بیرون رفت. البته دو سه باری سر برگرداند و سپس به خیابان زد و بارون، لرزان از بیم گم کردن ردّش (همچنان که خودنمایانه سوت می زد و «خداحافظ» بلندی هم به دربان گفت که نیمه مست بود و در پستویش مهمان داشت و صدایش را هم نشنید) بدو رفت تا خود را به او برساند. در لحظه‌ای که بارون، وزوزکنان چون زنبور از در بیرون می رفت زنبور دیگری، یک زنبور واقعی، وارد حیاط شد. از کجا معلوم همانی نبود که ارکیده از دیر باز انتظارش را می کشید، و گرده نایابی را برایش آورده بود بود که بی آن باکره می ماند؟ هر چه بود نتوانستم کار حشره را دنبال کنم، چون بعد از چند دقیقه نظرم به سوی ژوپین برگشت (که شاید آمده بود بسته‌ای را بردارد که بعداً با خود برد و هیجان سر رسیدن آقای دو شارلوس آن را از یادش برده بود، یا شاید هم انگیزه‌ای طبیعی تر داشت). ژوپین برگشت. بارون هم دنبالش آمد. و برای آن که به کار سرعت بدهد از جلیقه دوز کبریت خواست. اما بیدرنگ گفت: «از شما کبریت می خواهم، اما می بینم که سیگارم را فراموش کرده‌ام.» قوانین مهمان‌نوازی بر قواعد عشوه چربید و ژوپین گفت: «بفرمایید تو، هر چه بخواهید هست.» و بر چهره‌اش، شادمانی جای بی‌اعتنائی را گرفت. در دکان پشت سرشان بسته شد و دیگر چیزی به گوشم نرسید. زنبور را دیگر نمی دیدم، نمی دانستم همانی است که به کار ارکیده می آید یا نه، اما دیگر شکی نداشتم که معجزه وصال حشره‌ای نادر و گلی اسیر امکان‌پذیر است، چه می دیدم که آقای دو شارلوس - (و این یک مقایسه ساده درباره تصادف و قضا از هر نوعی است، بدون کوچک‌ترین داعیه علمی برقراری ربطی میان برخی قانون‌های گیاه‌شناسی با آنچه گاهی به خطا همجنس‌گرایی نامیده می شود)، آقای دو شارلوس که از سالها پیش همیشه در ساعتهایی به آن خانه می آمد که ژوپین نبود، تصادفاً بر اثر ناخوشی مادام دو ویلپاریزیس، به او برمی خورد و اقبالی نصیبش می شد که مردانی چون بارون از کسانی می بینند که حتی، چنان که خواهیم دید، می شود که از ژوپین بینهایت

جوان‌تر و خوش‌سیماتر باشند، و برای این‌اند که مردانی چون بارون هم در این جهان سهمی از کامجویی داشته باشند: کسانی که مردان پیر را می‌پسندند.

این‌که گفتم چیزی بود که تازه چند دقیقه بعد فهمیدم، بس که واقعیت! با امکان‌های پنهان ماندن سازگاری دارد، تا زمانی که شرایطی این امکان‌ها را از آن بگیرد. در هر حال، در آن هنگام از این‌که گفتگوی بارون و جلیقه‌دوز سابق را نمی‌شنیدم سخت متأسف بودم. به فکر دکانی افتادم که برای اجاره آماده بود و تنها تیغه بسیار نازکی از دکان ژوپین جدایش می‌کرد. کافی بود به آپارتمان خودمان بروم، از آشپزخانه بگذرم، از پلکان خدمتکاران به زیرزمین بروم، سرتاسر عرض حیاط را از زیر طی کنم و به جایی برسیم که تا چند ماه پیش انبار چوبِ مبل‌ساز بود و ژوپین می‌خواست انبار زغالش کند، و از پلکان آن بالا بروم و خودم را به دکان خالی برسانم. به این ترتیب، همهٔ راهم پوشیده بود و هیچکس مرا نمی‌دید. از هر راهی بی‌خطرتر بود، اما به جای آن به حیاط رفتم و آن را از کنار دیوار دور زدم تا کسی مرا نبیند. فکر می‌کنم که اگر کسی مرا ندید بیشتر از اتفاق بود تا دانایی من. این‌که به جای راه مطمئن زیرزمین راهی چنان دور از احتیاط را انتخاب کردم به نظر خودم می‌تواند سه دلیل داشته باشد، البته اگر بتوان دلیلی برایش پیدا کرد. اول ناشکیبایی‌ام. دوم، شاید یادآوری خاطرهٔ گنگ صحنه‌ای که، پنهان در برابر پنجرهٔ مادموازل و نتوی، در مونژوون دیدم. در واقع، صحنه‌هایی از آن گونه که شاهدش بودم، همواره در چگونگی اجرایشان حالتی بسیار دور از احتیاط و باورنکردنی داشتند، انگار که دیدنش فقط می‌توانست مُزد اقامی پر از خطر، ولو تا اندازه‌ای پنهانی، باشد. اما دلیل سوم آن قدر بچگانه است که تقریباً یارای گفتنش را ندارم، دلیلی که، به گمانم، ناآگاهانه تعیین‌کننده بود. از زمانی که جنگ بوئرها را با همهٔ جزئیاتش دنبال می‌کردم تا اصول نظامی سن‌لو را در عمل ببینم - و دیدم که نادرست‌اند -، ناگزیر شده بودم سفرنامه‌ها و اکتشاف‌نامه‌های قدیمی را دوباره بخوانم. شیفتهٔ این داستانها شده بودم و

آنها را به زندگی هرروزه ربط می‌دادم تا شهامت بیشتری بیابیم. وقتی بحران بیماری وامی داشتم که چندین شبانه‌روز بی‌پای نه تنها بی‌خواب بمانم، بلکه حتی نمی‌توانستم دراز بکشم و چیزی بخورم و بنوشم، هنگامی که خستگی و درد به حدی می‌رسید که گمان نمی‌کردم جان بدر ببرم، به مسافری می‌اندیشیدم که بر کناره دریا افتاده است، گیاهان زهری مسمومش کرده‌اند، در جامه خیس از آب دریا از تب می‌لرزد، اما پس از دو روز حالش بهتر می‌شود، هر چه بادا باد به راه می‌افتد تا به بومیانی برسد که شاید حتی آدم‌خوار هم باشند. سرگذشت ایشان به من نیرو و امید می‌داد، شرمنده می‌شدم از این که لختی نومید شده بودم. به بوئرها فکر می‌کردم که در رویارویی با ارتش انگلیس، باکی نداشتند از این که برای رسیدن به جنگل از فضای باز و تیررس بگذرند و پیش خود می‌گفتم: «واقعاً که این قدر بزدلی من هم دیدن دارد، در حالی که صحنه عملیاتم حیاط خانه خودمان است، در حالی که چندین بار در زمان ماجرای دریفوس تن به دوئل دادم و هیچ ترسیدم و حالا تنها خطری که تهدیدم می‌کند نگاه همسایه‌هاست که گرفتاری‌های دیگری غیر از تماشای حیاط دارند.»

اما وقتی به دکان خالی رسیدم، و همچنان که می‌کوشیدم پارکه زیر پایم کم‌تر صدا کند دیدم که کوچک‌ترین صدای دکان ژوپین را می‌شنوم، تازه فهمیدم که او و بارون چقدر بی‌احتیاطی کرده بودند و تا چه اندازه بخت یارشان بود.

جرأت تکان خوردن نداشتم. مهتر گرمانت‌ها، بدون شک با استفاده از غیبتشان، نردبانی را که تا آن زمان در انبار بود به دکان خالی آورده بود. اگر از آن بالا می‌رفتم می‌توانستم دریچه را باز کنم و صداهای دکان ژوپین را چنان بشنوم که انگار خودم آنجا بودم. اما ترسیدم که مبادا سروصدا کنم. وانگهی نیازی هم نبود. حتی لازم نشد که تأسف بخورم از این که چند دقیقه‌ای طول کشیده بود تا به آنجا برسم. چون از آنچه در آغاز شنیدم و آواهای گنگی بیش نبود حدس زدم که چندان گفت‌وگویی نکرده بودند.

گو این که آن آواها چنان خشن بود که اگر ناله‌ای یک اکتاو بالاتر همراهی‌شان نمی‌کرد، ممکن بود تصور کنم کسی در نزدیکی‌ام سر کس دیگری را می‌برد و سپس قاتل و قربانی‌اش، که زنده شده است، خود را می‌شویند تا از جنایت اثری بجا نماند. بعدتر چنین نتیجه گرفتم که چیز دیگری به اندازه درد پر صداست و آن لذت است، بویژه اگر با دغدغه‌آنی درباره پاکیزگی همراه باشد. سرانجام، پس از نیم ساعت (که در جریانش آهسته آهسته از نردبان بالا رفتم تا بدون باز کردن دریچه از پشتش نگاه کنم) گفتگویی آغاز شد. ژوپین با پافشاری پولی را که آقای شارلوس به او می‌داد پس می‌زد.

پس از نیم ساعت آقای شارلوس بیرون رفت. ژوپین با لحنی نوازش‌آمیز گفت: «چرا چانه‌تان را این طور می‌تراشید؟ ریش خیلی چیز قشنگی است.» بارون در جواب گفت: «آه، حال آدم را به هم می‌زند!» در این حال، همچنان در آستانه در ایستاده بود و از ژوپین چیزهایی درباره محله می‌پرسید: «چیزی از بلوط‌فروش نبش خیابان می‌دانید؟ طرف چپی نه، افتضاح است، آن جوانک گردن‌کلفت طرف راست را می‌گویم که سیاه سیاه است؟ از داروخانه چپی روبه‌رو چطور. یک دوچرخه‌سوار خیلی خوب و باادب دارد که برای مشتری‌ها دارو می‌برد.» پرسشهای بارون بدون شک به ژوپین گران آمد، چون سر بلند کرد و با پرخاش زنی خیانت‌دیده گفت: «می‌بینم که به اندازه یک کدو هم احساس ندارید.» این سرزنش، که با لحنی دردآلود، سرد و پرتکلف به زبان آورده شد، بدون شک بر آقای دو شارلوس کارگر شد چون برای جبران اثر بدی که کنجکاوی‌اش گذاشته بود از ژوپین، به صدایی آن‌قدر آهسته که من نشنیدم، خواهشی کرد که بیگمان باید به خاطرش وقت بیشتری را در دکان می‌گذرانند و تأثیرش آن اندازه بود که کدورت ژوپین را بزداید، چون با حالت آکنده از خوشحالی کسی که خودخواهی‌اش عمیقاً ارضا شده باشد نگاهی به چهره فربه و درهم فشرده و موی جوگندمی بارون انداخت و، با این تصمیم که خواهشش را برآورد، بعد از یکی دو جمله

پیش پا افتاده چون: «فشفشه‌تان خوب بزرگ است!» خندان و به هیجان آمده، با بزرگواری و قدردانی گفت: «بله، باشد آقا پسر!»

آقای دو شارلوس با پافشاری گفت: «این که دوباره حرف راننده‌تراموا را می‌زنم به این خاطر است که، گذشته از هر چیز دیگری، شاید برای برگشت به دردم بخورد. درست است که گاهی من هم، مثل خلیفه‌ای که در لباس یک تاجر ساده در بغداد می‌گشت، ابایی ندارم از این که دنبال شخص ساده‌غریبه‌ای بروم که قد و قواره‌اش برایم جالب است.» در اینجا همان نکته‌ای به ذهنم رسید که درباره‌ی برگوت اندیشیده بودم. اگر بنا بود برگوت در دادگاهی محاکمه شود، آنچه می‌گفت جمله‌هایی نبود که بتواند قضات را قانع کند، بلکه از آن جمله‌های برگوتی می‌گفت که روحیه‌ی ادبی و اثره‌ی خودش آنها را به گونه‌ای طبیعی به زبانش می‌آورد و کاریست آنها را برایش لذت بخش می‌کرد. آقای دو شارلوس هم در گفتگو با جلیقه‌دوز همان زبانی را به کار می‌برد که با اشرافیان محیط خودش، و حتی در تکیه کلامهایش زیاده‌روی هم می‌کرد، یا به این دلیل که کمرویی‌اش که می‌کوشید با آن مبارزه کند او را به خودستایی بیش از اندازه وامی‌داشت، یا این که نمی‌گذاشت بر خود مسلط شود (چون آدم در برابر کسی که از محیط خودش نیست بیشتر دستپاچه می‌شود)، و وامی‌داشتش که سرشت خود را بی‌پرده فاش کند، سرشتی که به گفته‌ی مادام دو گرمانت آکنده از غرور و کمی خُل‌وار بود. «برای این که ردش را گم نکنم، مثل یک دبیر ساده یا یک پزشک جوان و خوش‌قیافه می‌پریم و سوار همان تراموایی می‌شوم که او هم سوارش است. اگر تراموایش را عوض کرد، من هم، شاید همراه با میکروب طاعون، دچار سرنوشتی بشوم که اسم باورنکردنی‌اش خط عوض کردن است، و سوار خط دیگری بشوم که با این که من سوارش شده‌ام، همیشه یک نیست! به این ترتیب سه یا حتی چهار بار وسیله عوض می‌کنم و گاهی ساعت یازده شب از ایستگاه اورلئان سر درمی‌آورم و همه‌ی این راه را باید دوباره برگردم! کاش قضیه به ایستگاه اورلئان ختم می‌شد! نه، بطور مثال، یک بار چون نتوانستم قبل از

ایستگاه سر حرف را باز کنم تا خود اورلئان رفتم! ^۳ سوار یکی از آن واگن‌های وحشتناکی بودم که در آنها بین مثلث‌های فلزی موسوم به «توری» عکس شاهکارهای معماری منطقه را آویزان کرده‌اند. فقط یک جا خالی بود و ناچار نشستم، عکس بنای تاریخی روبه‌رویم مال کلیسای بزرگ اورلئان بود که زشت‌ترین کلیسای فرانسه است، دیدنش، بخصوص در آن حالت اجباری و بر خلاف میل خودم، همان قدر خسته‌کننده بود که مثلاً اجبار این که برج‌هایش را در یکی از آن ذره‌بین‌هایی تماشا کنم که ته قلم کار می‌گذارند و چشم آدم را مریض می‌کند. در لزوبره دنبال دوست ناشناسم پیاده شدم و چه دیدم؟ دیدم که خانواده‌اش پای قطار منتظرش‌اند! در حالی که تصور می‌کردم همه عیبی داشته باشد غیر از داشتن خانواده. در انتظار قطاری که به پاریس برم گرداند فقط یک چیز دلداری‌ام می‌داد و آن هم خانه دیان دو پواتیه ^۴ بود که می‌گویند زیبایی‌اش یکی از اجداد تاجدار مرا شیفته خودش کرده بود، اما من زیبای زنده‌تری را ترجیح می‌دادم. برای همین، برای این که این جور تنها برگشتن‌ها خیلی ناراحت‌کننده، دلم می‌خواهد با یک پیشخدمت واگن خواب یا با یک راننده امنیبوس آشنا بشوم. نباید خیلی تعجب کنید، همه‌اش مسأله انتخاب است. بطور مثال، در مورد جوانهای اشرافی اصلاً ارتباط جسمانی برایم مطرح نیست، اما وقتی خیالم راحت می‌شود که توانسته باشم نه روی خود آنها بلکه روی نقطه حساسشان دست بگذارم. وقتی می‌بینم که جوانی به جای این که نامه‌هایم را بی جواب بگذارد مدام برایم نامه می‌نویسد و از نظر معنوی در اختیار من است، دیگر راحت می‌شوم، مگر این که در این فاصله فکرم مشغول کس دیگری شده باشد. خیلی عجیب است، نه؟ حالا که بحث جوانهای اشرافی پیش آمد، از آنهایی که به اینجا می‌آیند کسی را می‌شناسید؟» - «نه، جانم. اما چرا! یک جوان مو مشکلی خیلی قد بلند، که عینک تک چشمی می‌زند و دائم می‌خندد و سر بر می‌گرداند.» - «نمی‌فهمم منظورتان کیست.» ژوپین مشخصات جوان را کامل کرد، اما بارون باز منظور او را نفهمید، چون نمی‌دانست ژوپین از آن

دسته آدمهاست که رنگ موی کسانی را که نمی‌شناسند به یاد نمی‌آورند، و تعدادشان بس بیشتر از آنی است که تصور می‌شود. اما من، که این نقص ژوپین را می‌شناختم، موی بور را جانشین موی سیاه کردم و دیدم مشخصاتی که او می‌دهد دقیقاً از آن دوک دو شاتلروست. بارون باز گفت: «اما دربارهٔ جوانهایی که از تودهٔ مردم نیستند، این روزها همهٔ حواسم پی یک جوانک عجیب و غریب، یک خرده بورژوازی خیلی باهوش است که بی‌اندازه به من بی‌ادبی می‌کند. اصلاً متوجه نیست که من چه شخصیت عظیمی‌ام و خودش چه حشرهٔ ناقابلی است. اما چه اهمیتی دارد، بگذار این کره‌خر هر چقدر دلش می‌خواهد در مقابل ردای مبارک اسقفی من عرعر کند.» ژوپین معنی آخرین جملهٔ بارون را نفهمید اما از کلمهٔ اسقف خیلی تعجب کرد، و به صدای بلند گفت: «یعنی چه اسقف! کلیسا را چه به این حرفها». بارون دو شارلوس در جوابش گفت: «خانوادهٔ من سه تا پاپ دارد و به خاطر یک عنوان اسقفی حق استفاده از پردهٔ سرخ را هم در نشانمان داریم. چون برادرزادهٔ عمو بزرگم، که اسقف بود، این عنوان را با عنوان دوکی پدر بزرگم عوض کرد. اما می‌بینم که از تمثیل و استعاره چیزی سرتان نمی‌شود و به تاریخ فرانسه هم اعتنایی ندارید.» و شاید بیشتر به عنوان هشدار و نه ختم کلام گفت: «وانگهی، جاذبه‌ای که جوانهایی برایم دارند که ازم فرار می‌کنند، که البته فرارشان از ترس است، چون فقط ترس و احترام ذهنشان را می‌بندد و نمی‌گذارد داد بزنند که دوستم دارند - بله، این جاذبه ایجاب می‌کند که موقعیت اجتماعی برجسته‌ای داشته باشند. اما بی‌اعتنایی ساختگی‌شان ممکن است علیرغم این همه اثر کاملاً معکوس داشته باشد. اگر بی‌اعتنایی‌شان به نحو احمقانه‌ای طول بکشد، حالم را به هم می‌زند. مثالی از طبقه‌ای بزنم که برای شما آشنا تر است: زمانی که خانه‌ام در دست تعمیر بود، برای اجتناب از چشم و هم‌چشمی همهٔ دوشس‌هایی که می‌خواستند افتخار پذیرایی از من را داشته باشند و دلشان می‌خواست به رخ بقیه بکشند که به من در خانه‌شان جا داده‌اند، چند روزی را در یک به اصطلاح هتل

گذراندم. یکی از پیشخدمتهای هتل را می‌شناختم، با او از جوانک پادویی حرف زدم که کارش بستن در کالسکه‌ها بود و پیشنهادهای مرا بی‌جواب می‌گذاشت. بالاخره حوصله‌ام سر رفت و برای این که نشان بدهم نیت بدی ندارم پیشنهاد کردم پول خیلی زیادی بدهم که به اتاقم بیاید و فقط پنج دقیقه با من حرف بزند. هر چه منتظر شدم نیامد. چنان از سر بدم آمد که از در پشتی هتل بیرون می‌رفتم تا چشمم به قیافه منحوسش نیفتد. بعداً فهمیدم که هیچکدام از نامه‌هایم به دستش نرسیده بود: اولی به دست پیشخدمتی افتاده بود که به او حسودی می‌کرد، دومی به دست سرپیشخدمت روز که پاکدامن بود، سومی به دست سرپیشخدمت شب که جوانک پادو را دوست داشت و در ساعتی که دیان از خواب پا می‌شد با او می‌خوابید. با این همه، بیزاری‌ام از او سر جای خودش باقی بود و اگر او را مثل گوشت شکار با سینی نقره برایم می‌آوردند با تهوع پس می‌زدم. دیدید، آن قدر از چیزهای جدی حرف زدیم که دیگر نمی‌توانیم آنچه را که امیدش را داشتم انجام بدهیم. در عوض، شما می‌توانید خدمات‌های بزرگی به من بکنید و برایم واسطه بشوید. اما نه، خود همین فکر به من آمادگی می‌دهد و حس می‌کنم که هنوز آمیدی هست.»

از آغاز آن صحنه، آقای دو شارلوس در چشمان از هم گشوده من دستخوش تحولی چنان کامل، چنان آنی شده بود که انگار جادویی بر او کارگر شده است. تا آن زمان، چون نمی‌فهمیدم، نمی‌دیدم. انحراف (این تعبیر را برای راحتی بیان به کار می‌بریم)، انحراف هر کسی همان‌گونه همراه اوست که آن جنّ قصه که تا زمانی که مردم از حضورش بی‌خبر بودند به چشمشان نمی‌آمد. خوبی یا تزویر هر کس، نامش، مناسبات محفلی‌اش، آشکار نیست و از نظرها پنهان می‌ماند. حتی اولیس هم در آغاز آتنه را شناخت. اما خدایان بیدرنگ همدیگر را می‌شناسند، و همگنان زود به چشم هم می‌آیند، چنان که ژوپین آقای دو شارلوس را دید. تا آن زمان در برابر آقای دو شارلوس حالت مردگیج سر به هوایی را داشتم که متوجه آبستنی زنی نشده است و بی‌ملاحظه پی در پی از او

می پرسد: «چه تان است، حالتان خوب نیست؟» در حالی که زن با لبخندی مدام می گوید: «نه، این روزها کمی خسته‌ام.» اما همین که کسی بگوید «خانم آبستن است»، تازه فربهی شکم او را می بیند و آنگاه جز آن چیز دیگری به چشمش نمی آید. چشمان را آگاهی می گشاید؛ هر خطای برطرف شده آدمی را از حس تازه‌ای برخوردار می کند.

کسانی که خوش نمی دارند این قانون را شامل شارلوس‌هایی بدانند که می شناسند و دیر زمانی هیچ گمانی به ایشان نمی بردند، تا روزی که بر لوح صاف انسانی چون همه کسان دیگر، نگاشته با مرکبی تا آن زمان ناپیدا، حروف واژه‌ای پدیدار شد که یونانیان باستان را خوش می آمد، کافیست همه دفعاتی را در زندگی به یاد آورند که کم مانده بود اشتباهی رسوایی آور بکنند، تا بپذیرند که جهان پیرامونشان در آغاز برهنه و بری از هزار آرایه‌ای می نمود که مردمان آگاه‌تر می بینند. از چهره بی ویژگی فلان مرد هیچ نمی شد حدس زد که او برادر، یا نامزد، یا معشوق زنی است که آن کسان کم مانده بود درباره‌اش به صدای بلند بگویند: «چه سلیطه‌ای!» اما خوشبختانه، کسی که در کنارشان نشسته چیزی در گوششان می گوید و نمی گذارد که آن کلمات رسوایی آور بیان شود. همانند «منامنا، ثقیل و فرسین» تورات، این واژه‌ها بیدرنگ به چشم می آید: فلانی نامزد، یا برادر، یا معشوقه زنی است که نباید در حضورش او را «سلیطه» نامید. و همین یک شناخت تازه مجموعه‌ای از گرد آمدن‌ها و پس و پیش رفتن‌های اجزای شناختی را در پی می آورد که از بقیه خانواده داشتیم و دیگر کامل شده است. اگرچه آقای دو شارلوس با موجود دیگری آمیخته بود که او را از دیگر آدمیان همان‌گونه باز می شناسانید که تن اسب اسبادم را، و گرچه آن موجود با بارون در یک بدن بود، من هرگز او را ندیده بودم. آنگاه، آنچه انتزاعی بود ماده شد، همین که آن موجود را شناختم امکان نامرئی ماندنش پایان گرفت، و دگردیی آقای دو شارلوس و تبدیلس به آدمی دیگر چنان کامل شد که نه فقط تضادهای چهره و صدایش، بلکه حتی نشیب و فرازهای روابطش با من در گذشته، و همه آنچه تا آن زمان به

نظرم آشفته و بی ربط آمده بود، روشن و گویا و بدیهی شد، چون جمله‌ای که تا وقتی حروفش از هم جدا و درهم ریخته است هیچ مفهومی ندارد اما اگر حروف در جای خود منظم شود اندیشه‌ای را بیان می‌کند که دیگر فراموش نمی‌شود.

از این گذشته، تازه می‌فهمیدم چرا اندکی پیشتر، هنگامی که آقای شارلوس از خانه مادام دو ویلپاریزیس بیرون می‌آمد، با دیدنش حس کردم حالتش زنانه است؛ چون زن بود! شارلوس از تیره آدمهایی بود که - تناقضشان کم‌تر از آنی است که به نظر می‌آید و - درست به دلیل داشتن سرشتی زنانه آرمانی مردانه دارند، و در زندگی تنها ظاهرشان به مردان دیگر می‌ماند؛ در چشمانی که از ورایشان همه چیز جهان را می‌بینیم، آنجا که بر سطح نی‌نی هر کسی پیکره‌ای نگاشته است، برای آنان این پیکره نه تنفا که ایبی است. تیره‌ای که بر آن نفرینی سنگینی می‌کند، و باید که با نیرنگ و دروغ بسر برد، چون می‌داند که تمنا، شیرینی بزرگ زندگی هر موجود دیگری، برای او شرم‌آور، به زبان نیاوردنی، در خور کیفر است؛ تیره‌ای که باید خدای خویش را انکار کند، چه حتی اگر مسیحی باشد، در هر دادگاهی که محاکمه شود، باید در برابر مسیح و به نامش خود را - چنان که از تهمتی - از چیزی بری بنمایاند که خود زندگی اوست. تیره فرزندان بی‌مادر، که ناگزیر عمری، و حتی در ساعتی که چشمان مادر را می‌بندند، به او دروغ می‌گویند؛ دوستان بی‌دوستی، برغم همه دوستی‌ای که جاذبه اغلب شناخته شده‌شان می‌انگیزد و دل اغلب مهربانشان حس می‌کند؛ اما آیا می‌توان روابطی را دوستی نامید که تنها در سایه دروغ پرورده می‌شود و با نخستین نشانه اعتماد و صمیمیتی که بخواهند از خود نشان دهند با چندش طردشان می‌کنند، مگر این که سروکارشان با روانی آزاد و بیطرف، یا حتی همدل، بیفتد که در این صورت، ذهنیتی قراردادی گمراهش می‌کند و انحراف آشکار ایشان را منشاء محبتی می‌سازد که بیش از هر چیز با آن بیگانه است، همچنان که برخی قضات آسان‌تر می‌توانند همجنس‌گرایان را قاتل، یا یهودیان را خائن بدانند و بیخشند،